

میشد خیلی خوشحال شدم بخصوص که همسایه ما سفته
توی بغلش حاضر بود... فوری یک دسته (سفته)
از بغلش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد.

من اسم (سفته) را شنیده بودم ولی تا آن روز
درست نمیدانستم سفته چطور چیزی یه درسته که
پنجاه و دو سال دارم اما سن زیاد که دلیل همیشه
آدم همه چیز را بفهمه... امروز دعا میکنم که خداوند
دشمن آدم را هم گرفتار چک و سفته نکنه...

همسایه ما مثل برق چیزهایی روی سفته نوشت
و به دست من داد:

- بیا این گوشه را امضاء کن.

نگاه کردم دیدم در قسمت بدهکار نوشته "دو
هزار لیره" گفتم:

- قربان بنده فقط هزار لیره احتیاج دارم و
حاضر مای پانصد لیره بپردازم...
همسایه ما خندید و جواب داد:

- درسته... منم از شما هزار لیره بیشتر نمی
گیرم. این رسم بازاره... بخاطر تضمین اینکار را
میکنم... تو امضاء کن با بقیه اش کارت نباشه.

فشار صاحبخانه که میخواست اثاثیه ام را سرور
بریزد از یکطرف و قیافه حق بجانب همسایه ما از طرف
دیگر باعث شد که سفته را امضاء کردم . . . همسایه
سفته را توی بغلش گذاشت و گفت :

— فردا صبح بیا منزل پول را بگیر . . .

وقتی بخانه رفتم و موضوع را برای زنم تعریف
کردم ، زنم خیلی عصبانی شد هر چه بدو بیراهه
دهانش آمد گفت :

— آخه مرد هر کس هر چی جلویت گذاشت که
نباید " زرتی ! . . . " امضاء بکنی . . . آمدیم و یارو
پول را نداد چه خاکی بسرمان بریزیم . . . میخواستی
لااقل پول را بگیری بعد امضاء بکنی .

در حالیکه میدانستم حق با زن منست ولی
برای اینکه خودم را از تک و تا نیندازم جواب دادم :
— خانم جان چرا اینقدر بد خیالی . . . بایا
میخواد به ما کمک بکنه . . . با اونهمه ثروت و دارائی
که نمیداد کلاه سر ما بگذاره . . .

دختر و پسر هم طرف مرا گرفتند . . . دخترم
گفت :

— بعله بابا آدم های پولدار و ثروتمندی هستن
توی خانه شان تلویزیون هم دارند .
پسرم تصدیق کرد :

— گرام و ضبط صوت هم دارند

زنم میخواست به بچه ها بفهماند که داشتن
تلویزیون و ضبط صوت و این چیزها دلیل خوبی و
درستی نیست ولی بچه ها زیر بار نمیرفتند

بالاخره هر طوری بود شب را گذرانیدیم . . .
صبح اول وقت به سراغ همسایه رفتم . . . "فورا" هزار
لیره رو بدستم داد . . . واقعا "هم که باور کردنی
نبود . . . آدم یک کاغذ امضاء بکند و هزار لیره به
او بدهند . . . یگراست پیش صاحبخانه رفتم و دو ماه
کرایه عقب افتاده او را پرداختم و با بقیه پول ها
سورسات یکم هفته خانه را تهیه کردم . . . آنشب در
خانه جشن گرفتیم و حسابی شکمی از عزا درآوردیم .

خلاصه زیاد طولش ندهم از فردای آن روز
طبق یک برنامه دقیق و حساب شده و با کسر کردن
"برج" ها و حتی خرج های لازم تصمیم گرفتم هزار
لیره پول سفته را تهیه کنم و در راس مدت ۹۱ روز

... دهی خودم را بپردازم ...

هنوز ۱۵ روز به سر رسید بدهی من مانده بود
که توانستم هشتصد لیره پس انداز کنم با خودم
گفتم:

" هر طور باشه در این پانزده روزه هم دویت
لیره جمع میکنم ... "

شب که به خانه آمدم زخم پاکتی به دستم داد
و گفت:

— تا به این سن رسیده ام نامه رسمی و اداری
برای ما نیامده بود .

پاکت را باز کردم و دیدم از بانک اخطاریه
فرستاده اند:

" آقای حسام الدین مبلغ دو هزار لیره بدهکاری
خودتان را در تاریخ ... بپردازید "

قلبم " هوری " ریخت پائین: " ای داد و
بیداد ... من کجا دو هزار لیره بدهکارم ؟ ! ...
زخم مثل ببر تیر خورده شروع به غرغر کرد:

— دیدی حق با من بود ؟ ! ... فهمیدی مردم
این زمانه سلام مفت به کسی نمیدن ! داشتم از

عصبانیت می لرزیدم . . . اگر کارد بهم میزدند خون درنمیآمد . . . قورا " دویدم به خانه همسایه باشرفمان که اینهمه بما کمک کرده بود اخطاریه را که نشان دادم خندید و گفت :

- هیچ ناراحت نشو . . . من به تو دو هزار لییره میدم ببر پول بانک را بده . این رسم و روش کاره . . . اشکالی نداره . . .

از جیبش یک دسته سفته بیرون آورد تو ی ستون های خالی چیزهایی نوشت و بمن داد :

- بیا امضاء کن . . . وقتی کار باین سادگی یه ناراحتی نداره . . .

نگاه کردم دیدم چهار هزار لییره نوشته اعتراض کردم بازهم خندید و جواب داد :

- این رسم بازاره یک برابر تضمین می گیرند . . . منکه بیشتر از طلبم از تو نمیخواهم از زخم میترسیدم سفته را امضاء کنم گفتم :

- فعلا " باشه برم از یکنفر که وارد است بپرسم بعد پیام .

منتظر جواب همسایه نشدم . . . با سرعت به

خانه برگشتم وقتی زنم موضوع را فهمید خیلی عصبانی شد گفت:

— اگر امضاء بکنی چشم ها تو در میآرم . . .
ولی دختر و پسر من مخالف نظر مادرشان بودند
می گفتند: "طوری همیشه بابا امضاء کن پولو بگیر!
فردا صبح کار و زندگی را ول کردم به اتفاق
زنم به بانکی که اختاریه فرستاده بود رفتیم . . .
جریان را برای یکی از کارمندا تعریف کردیم . هزار
تاقسم خوردیم که والله . . . بالله ما فقط هزار لیره
گرفتیم . . ." کارمند بانک جواب داد: "چون شما
سفته دو هزاره لیره ای را امضاء کرده اید مجبورید
سر موعد پول را بپردازید."
زنم پرسید:

— رئیس بانک کجاست؟ نشون بده برم پیش
اون . شاید آقای رئیس دلش بحال ما بسوزه و کمکمان بکنه .
کارمند بانک خنده مسخره آمیزی کرد و جواب
داد:

— رئیس بانک که سهله . . . اگر پیش وزیر هم
بروی قانون برو و برگرد نداره . و کسی نمیتونه یک

قروش به شما تخفيف بده . . .

زنم بطرف من برگشت و دق دلی اش را سر من خالی کرد:

خاک بر سرت کنند . . . بپعرضه . . . می بینی چه خاکی برمان شده ؟ . . . دستی دستی خودمان را بدبخت کردیم . . . از کجا بیاریم این پولو بدیم ؟ من چون از قانون چک و سفته خبر نداشتم و از طرفی نمی خواستم خودم را کوچک بکنم گفتم :

- اگر نپردازیم چطور میشه ؟ من یک قروش نمیدم به بینم چکارم میکنن ؟
کارمند بانک بازهم خندید و گفت :

- سفته ناموس تجارتي یه . . . قبضی از تاجرها که نصیبتون سر موعد بدهی خودشان را بپردازند خود کشی میکنند . . . اگر سفته است و اخواست بشه آبروت میره . . .

رفتم پیش یکی از تجار که باین جریان ها وارد بود جریان را به او گفتم و ازش خواستم راهنمایی بکنه . . . در جوابم خیلی رک و صریح گفت :

" اگر آدم . . . بکنه بهتر از اینه که سفته اش

واخواست بشه! ... چون اون کارها را فقط دو سه نفر می بینند و می فهمند. اما اگر سفته ات را نپردازی تمام بازار و دولت و آشناها خبردار میشوند و انگشت نمای مردم میشود.

"این بی ناموس را می بینی مال مردم را بالا کشیده و سفته اش واخواست شده! ..."

مخصوصاً "توی بازار این مسئله را بیشتر دنبال می کنند تا کسی جرات نکنه مال مردم را بالا بکشه... بمحض اینکه سفته کسی واخواست بشه بانک ها به یکدیگر اطلاع میدهند سفته او را قبول نکنند...

دیدم توی بد بلائی گیر کرده ام... آدم میتونه همه چیز را تحمل بکنه ولی بدون ناموس زندگی کردن ممکن نیست. وقتی ناموس نباشد خانه و زندگی و اثاث و حتی جان ارزش نداره... تصمیم گرفتم خودم را بکشم ولی زیر بار ننگ بی ناموسی نروم بهترین راه خودکشی این بود که خودم را توی دریا غرق کنم... یک شب سوار کشتی کوچکی که به جزایر اطراف استان بول رفت و آمد میکرد شدم... یگراست روی عرشه رفتم تا تصمیم را عملی کنم. بدبختانه

روی عرشه خیلی شلوغ بود میبایست صبر کنم تا فرصت مناسب پیدا شود... داشتم قدم میزدم و اینطرف و آنطرف میرفتم که شنیدم یک نفر مرا صدا میزند، نگاه کردم دیدم آقای سامی یکی از دوستان دوران مدرسه است... مدتها بود همدیگر را ندیده بودیم، کمی از اینجا و آنجا صحبت کردیم... آقای سامی متوجه احوال غیر عادی من شد پرسید:

- حواست سر جاش نیست... چی یه؟...
چی شده؟...

خنده تلخی کردم و جواب دادم:

- نپرس... تو دردسر بزرگی افتاده ام...

تا این جمله از دهان من درآمد آقای سامی گفت:

- نکنه سفته ات واخواست شده؟...

سخت یکه خوردم: "این بابا از کجا موضوع را

فهمید؟ انگار توی این دنیا غیر از درد سفته مشکلی نیست"

گردنم را کج کردم و گفتم:

- بله... بدبختی دامنم را گرفته و سفته ام

داره واخواست میشه...

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و خیلی دوستانه

گفت

— اینکه مشکلی نیست ... فردا بیا پیش من
یک فکری می‌کنم ...

چون کشتی در اسکله جزیره " بیوک آدا " لنگر
می‌انداخت بیشتر از این نتوانستیم حرف بزنیم و ازش
پرسیم " چه فکری میکنی ؟ ! ... "

آقای سامی که برای گردش و تفریح به جزیره
" بیوک آدا " آمده بود، خدا حافظی کرد و پیاده شد
رفت ... من هم موقتا " از خودکشی صرف نظر کردم باین
امید که آقای سامی یک فکری برایم خواهد کرد ...

آقای سامی در " یدی کوله " واقع در چند کیلومتری
غربی استانبول یک کارخانه بزرگ چرمسازی داشت
فردا صبح بعد از پرداخت بیست لیره کرایه و یک عالم
خواهش و تمنی و دو سه ساعت صرف وقت کارخانه را
پیدا کردم . اما از خود آقای سامی خبری نبود ...
چند دقیقه پیش سوار ماشینش شده و به کارخانه آجر
سازی که در چند کیلومتری شرقی استانبول قرار داشت
رفته بود ! ...

از غرب به شرق استانبول رفتن کار حضرت فیلی بود، اما چاره نداشتم آقای سامی قول داده بود یک فکری برایم خواهد کرد. بهر زحمتی بود خودم را به کارخانه آجرسازی رساندم گفتند: "الان سوار ماشینش شد و به کارخانه تریکو باقی که در شمال استانبول است رفت."

"لا حول و لا... یکی نیست بگه کارخانه چرمسازی و کارخانه آجرسازی و تریکو باقی چه ارتباطی بهم دارند!..."

خلاصه چه درد سرت بدهم من و آقای سامی با هم قایم موشک بازی می کردیم... بالاخره نزدیکی های غروب اوراد در میدان تقسیم توی یکی از مغازه های پارچه فروشی اش پیدا کردم... اگر یک دقیقه دیرتر میرسیدم کار خراب میشد... میخواست سوار ماشین بشود و به دفتری که در "قره کوی" دارد برود... مرا هم سوار کرد و به دفترش رفتیم... دفترش مثل یک اداره بزرگ بود پانزده تا کارمند داشت چهار نفر منتظر آقای سامی بودند... بعد از اینکه صحبتش را با آنها تمام کرد و نامه هاش را دید و دستور رسیدگی

داد و نوبت من شد گفت: "خب ... بگو ببینم
موضوع چی یه؟ ..."

گردنم را کج کردم و جواب دادم: "بدهکارم ...
برسید:"

— چقدر بدهکاری؟

— یک هزار لییره گرفتم. دو هزار لییره سفته

دادم ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. از جایش بلند شد،

و با ناراحتی یک تف بزرگ توی صورتم انداخت اگر

عینک نداشتم آب دهانش توی چشم میرفت ... تا

بحال همچو چیزی ندیده بودم. یارو با آن سابقه

دوستی مراد دعوت کرده تا بمن کمک کند، این رفتارش

چه معنی دارد؟ بهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم.

عینکم را در آورده و با دستمالم تمیز کردم و از جایم

بلند شدم:

— متشکرم دوست عزیز! اینهمه امروز عقب شما

دویده ام این بود فکری که میخواستی برای من بکنی؟!

آقای سامی با همان عصبانیت و ناراحتی ب سرم

داد کشید:

— حیف از تف که آدم بصورت تو بیعرضه بیندازه
 احمق بیشعور... مرا بگو که خیال کردم تو آدمی!...
 مرد حسابی آدم برای دو سه هزار لیره خودش را توی
 درد سر می اندازه! خجالت نکشیدی دو هزاره لیره
 سفته امضاء کردی؟! "

آرام روی مبل نشستم... حق با آقای سامی
 بود آدمی مثل من نباید زیر بار قرض دو هزار لیره
 برود برای ماهها تا دویست سیصد لیره قرض گرفتن
 عیبی نداره اما بیشترش درست نیست!... "
 با صدای خفه گفتم:

— درسته حق با شماست من نمیبایست هزار
 لیره قرض کنم و برای خودم درد سر درست کنم این
 دفعه آقای سامی واقعا "عصبانی شد، چیزی نمانده
 بود دو بامی بزنه توی سر من! داد کشید:

— احمق چرا نمیخواهی بفهمی منظورم اینه که
 آدم برای دو هزار لیره اسم خودشو خراب نمیکنه.
 تو که قرض گرفتی میخواستی حداقل پنجاه شصت هزار
 لیره بگیری... اونوقت درست کردنش آسانتر بود!
 وقتی گفتمی بدهکارم من گمان کردم دویست سیصد

هزار بالا کشیدی گفتم بیا یک فکری برایت میکنم از بانک ها برات می گرفتم اما برای هزار لیره که همیشه کاری کرد . تف ! ا بیعرضه !

من ساکت شدم و آقای سامی یکرز حرف میزد .
 - تو مجبوری این پول را بپردازی . . . اگر بدهی
 ات پنجاه شصت هزار لیره بود میشد کاری برات کرد
 نگران و مضطرب پرسیدم :

- چطور میشد یک کاری کرد ؟

آقای سامی با لبخند جواب داد :

- وقتی من بکار شروع کردم یک قروش سرمایه نداشتم با هزار کلک توانستم از یک بانک کوچک بیست هزار لیره قرض بگیرم . موقع سر رسید بدهی چون قادر به پرداخت وجه نبودم و اگر سفته ام وخواست میشد رئیس بانک هم پایش گیر می افتاد با کمک خود او از یک بانک دیگر سی هزار لیره وام گرفتم
 بیست هزار ریال بدهی بانک قبلی را پرداختم و با بقیه کارم را توسعه دادم موقع سر رسید وام باز هم همین عمل تکرار شد از بانک سومی پنجاه هزار لیره گرفتم و این برنامه سالها همینطور ادامه داشت

تعداد بانک‌ها هم که الی ماشاء الله بقدری اینقدر زیاد است که باین زودی‌ها آدم به بن بست نمیرسد . . . امروز که در حضور شما هستم بهر کدام از بانک‌ها دو سه میلیون بدهکارم . . . حالا دیگر من سراغ آنها نمیروم آنها اصرار دارند بمن پول بدهند .

آقای سامی برای لحظه سکوت کرد و من با تعجب گفتم :

— چه اصراری دارند به شما پول بدهند ؟ !

— میترسند من روشکست بشم و سفته ام و اخواست بشه بهمین جهت هر روز تلفن می‌کنند و می‌پرسند :

" چقدر پول لازم دارید ؟ ! "

حرف‌های آقای سامی درست بود ولی درد مرا دوا نمیکرد . . . تکلیف من چی بود . . . از دفتر آقای سامی بیرون آمدم و در حالیکه از هر جهت عوض شده و راه و چاره کارم را پیدا کرده بودم !

آقای حسام الدین که مدتی بود ساکت و بیحرکت داستان بدهی آقای نافی را گوش می‌کرد پرسید :

— خب نگفتی تکلیف سفته چی شد . . . بدهی تو چطور پرداختی ؟

— بدون اینکه یک قروش از جیبم در بیاد پول
سفته را پرداختم . . .

— آخه چطور ممکنه آدم بدون اینکه یک قروش
از جیبش در بیاد بدهی شو بپردازه ؟ . . .

— پرداختم برادر . . . سر موعد رفتم پیش
همسایه نیکوکار ! پنج هزار لیره سفته امضاء کردم .
دو هزار و پانصد لیره بهم داد . . . دو هزار لیره
بابت سفته اولی دادم و پانصد لیره برای خودم ماند .
سه ماه بعد رفتم دوازده هزار لیره سفته امضاء کردم
و شش هزار لیره گرفتم . . . ایندفعه یکهزار لیره برای
خودم ماند دیدم اینکار از رفتن به اداره بهتره . از
اداره استعفا کردم و زندگی را از این راه ادامه دادم .
هر دوسه ماه یکبار مبلغ سفته را دو برابر میکنم بدهی
رامی پردازم و به اندازه مخارج خودم هم برمیدارم !
آبای حسام الدین با تعجب پرسید :

— آقای نافی عاقبت اینکار به کجا خواهد کشید ؟

آقای نافی شانه هایش را بالا انداخت و جواب

داد :

— نه تنها خودم نمیدانم از هرکس هم که

پرسیده ام نتوانسته جواب درستی بده . روزهای اول خیلی نگران بودم اما مدتی است فکرش را هم نمیکنم از عاقبت کار هم نمی ترسم تا عمر دارم ، همینطور ادامه میدم از من میشنفی تو هم همین کار را بکن

آقای حسام الدین بعد از مدتها که لبش به خنده باز نمیشد و از ترس آبرو ریزی و اینکه دو سه ماه کرایه خانه اش عقب افتاده بود یکباره برق خوشحالی در چشمهایش درخشید مثل کسی که از تاریکی به روشنائی وارد شده باشد و همه چیز در مقابل دیدگانش روشن شود ذهنش باز شد و با خنده گفت :

" راست میگی حق با تست . . . این بهترین راه فقط آبرو و ادامه زندگی یه . . . "

* * *

*

در عوضی

توی راهرویه قطار درجه ۳ آدم‌ها . . . خورجین
ها . . . چمدان‌ها بهم گره خورده بودند . مردی که
از مستراح بیرون آمد وقتی نتوانست گره شلوغی مردم
را باز کند، کنار در مستراح نشست . مقابلش یک
گونی پر از موی بز بود روی گونی یک زن کولی که
سکه‌های نقره‌ای از عرقچین او آویزان بود با بچه اش
نشسته و کنارش هم یک صندوقچه تخته‌ای گذاشته
بود چون طرف راست صورتش را پوشانده بود سنش
را نمیشد فهمید فقط دماغ و دهنش دیده میشد .

پهلو دستیش گفت :

- " هم شهری چی داری ؟ "

زنی که سر و صورتش را پوشانیده بود جواب

داد :

- " نپرس ایندفعه در عوضی زدیم ! چیزی که

گیرمان نیامد هیچ یکدست هم کتک مفصل خوردیم !

- " خدا بد نده قضیه چی بود ؟ ... "

- قرار بود امسال برم سربازی وقتی سربازیم

عقب افتاد گفتم بهتره برم استانبول خرجی رادر

بیارم ... توی آبادی ما هر نو جوانی که ۱۵ ساله

میشه به استانبول میره و پول در میاره ... تابستان

به آبادی برمیگرده . چون مادرم غیر از من کسی دیگه

رونداشت . این بود نتونستم اونو تنها بگذارم و به

استانبول برم . آدم هائی که از استانبول برمیگردن

چند روز و چند شب توی قهوه خانه ی آبادی از اونجا

تعریف میکنن .

- فکر می کنی از چه چیزش ؟ ! هان ... ؟ !

از هیچ چیز ...

فقط از زنها و دخترهاش ! جوان های آبادی

هم اطرافشون جمع میشن و با اشتیاق به حرفهاشون گوش میدن! . . .

رضا پسر حسین شل از استانبول آمده بود من اونوقت ۱۱ ساله بودم . مرتب عقب رضا می گشتم که در بارهٔ خانمهای استانبول برامون تعریف کنه! جوان ها توی شبستان مسجد جمع شده بودند یا اینکه رو چمن ها نشسته بودند . اونوقت چون ما کوچیک بودیم نمیگذاشتند گوش کنیم با کشیده و لگد مارو از اونجا دور می کردند .

ما هم یواشکی پشت سر یکیشون قایم میشدیم .

رضا پسر حسین شل اینطور شروع کرد :

— توی استانبول پیش یه شیر فروش شاگردی

میکردم . شیرفروش مرا چند روزی با خودش گردوند .

کارشوبهم یاد داد . من یه روز ظروف شیر را برداشته

بیرون اومدم . هنوز کوچه اول رو دور نزده بودم که

از پنجره زنی که نیمه عریان بود و تاکمر از پنجره

آویزان شده بود توی کوچه صدا زد : " آی شیری

شیری ! . . . رفتم توخونه . وقتی که زنه رو اونجور

لخت دیدم رمق از پاهایم کشیده شد چیزی نمانده